

وکوهستان به طنین آمد



ادبیات جهان - ۱۲۲

رمان - ۱۰۵

به مهربانی‌های دوست و همراه ابدی‌ام؛

مهدی ملک‌زاده

مترجم

Hosseini, Khaled

سرشناسه: حسینی، خالد

عنوان و نام پدیدآور: و کوهستان به طنین آمد/ خالد حسینی؛ ترجمه نسترن ظهیری.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۴۸۸ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۲۷. ۱۰۵. رمان؛

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۸۵-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: And the mountains echoed, 2013.

یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «و پاسخی پژواک‌سان از کوه‌ها آمد» ترجمه

شبیم سعادت توسط انتشارات افراز در سال ۱۳۹۲ و سپس تحت عناوین مختلف از ناشران

متفاوت در همین سال فیپا گرفته است.

عنوان دیگر: و پاسخی پژواک‌سان از کوه‌ها آمد.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: ظهیری، نسترن، ۱۳۶۵ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ت ۱۳۹۲ و ۲ و ۹ / س / PS۳۶۰۸

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۲۶۳۶۸

وکوهستان به طنین آمد



خالد حسینی

ترجمه نسترن ظهیری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

And the Mountains Echoed

Khaled Hosseini

Riverhead Books, 2013

چاپ اول دی ماه ۹۲



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

خالد حسینی

و کوهستان به طنین آمد

ترجمه نسترن ظهیری

چاپ نهم

۶۶۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۰۸۵ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 085 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۸۰۰۰۰ تومان

پیشکش به هریس و فرح، نور دیدگانم، و به پدرم،
باشد که باعث افتخارش شود.

و برای الین

از کفر و ز اسلام برون صحرائی ست
ما را به میان آن فضا سودایی ست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد
نی کفر و نه اسلام نه آن جا جایی ست
مولانا

فصل اول

پاییز ۱۹۵۲

خب پس. دلتان قصه می خواهد. باشد، برایتان تعریف می کنم، اما فقط یکی. پس بهانه نگیرید! پری دیروقت است. فردا سفری طولانی در پیش داریم. امشب باید خوب بخوابی. عبدالله، تو هم. پسر، حالا که من و خواهرت بار و بندیل سفر را بسته ایم، دلگرمی ام فقط به تو است. مادرت را به تو می سپارم. خب، این هم از داستانتان. گوش کنید، هر دو تان خوب گوش کنید و میان حرف هایم نپرید.

یکی بود، یکی نبود، روزگاری که دیوها و غول ها و اجنه در سرزمینمان پرسه می زدند، کشاورزی به نام بابایوب با خانواده اش در روستای کوچکی که میدان سبز نام داشت زندگی می کرد. بابایوب خانواده پرجمعیتی داشت و بایستی شکمشان را سیر می کرد. شب ها از فرط خستگی از پا می افتاد. هر روز خدا، از خروسخوان صبح تا غروب آفتاب، جان می کند. خاک مزرعه اش را شخم می زد و زیرو رو می کرد و به درخت های پسته بی بار و برش می رسید. آدم، هر لحظه که اراده می کرد، می توانست او را در مزرعه اش پیدا کند، که کمرش خم شده و پشتش، مانند داسی که هر روز در هوا تاب می داد، قوس

برداشته. دستانش همیشه پینه‌بسته و خون‌آلود بود و هر شب، قبل از این‌که سرش به بالش برسد، خواب چشمانش را می‌ریود.

البته فقط بابایوب این وضع را نداشت. زندگی در میدان سبز به هیچ یک از ساکنانش روی خوش نشان نمی‌داد. رو به شمال و در دل دره‌ها، روستاهایی هم بودند که بخت یارشان بود و درختان میوه، انواع گل، آب و هوایی دلپذیر و جویبارهایی از آب خنک و گوارا نصیبشان کرده بود. اما میدان سبز مخروبه و متروکه بود و هیچ شباهتی به اسمش نداشت و حتی تصور این‌که این‌جا روزگاری سرزمینی سرسبز بوده در مخیله کسی نمی‌گنجید. روستا در دل دشتی هموار و خاکی لم داده بود و با رشته‌کوهی ناهموار محاصره شده بود. باد داغ صحرا هم که دست‌بردار نبود و در چشم‌ها غبار می‌نشاند. یافتن آب جدالی هرروزه بود، چون حتی عمیق‌ترین چاه‌های روستا هم خشکیده بود. ناگفته نماند رودخانه‌ای هم آن حوالی جاری بود، اما روستاییان مجبور بودند به هر جان‌کندنی شده برای رسیدن به همان آب‌باریکه گل‌آلود نصف روز زیر تیغ آفتاب راه بروند. حالا هم که بعد از ده سال خشکسالی همان رود گل‌آلود هم کم‌آب شده و رو به خشکیدن گذاشته بود. جانم برایتان بگویم که مردم میدان سبز بایستی دو برابر دیگران کار می‌کردند تا چرخ زندگی‌شان نصفه‌نیمه بچرخد.

با این اوصاف، بابایوب هنوز هم خود را جزو آدم‌های خوش‌اقبال به حساب می‌آورد، چون خانواده‌ای داشت که بیش از هر چیز دیگری مایه تسلی‌اش بودند. همسرش را عاشقانه دوست می‌داشت و تا به حال حتی صدایش را برایش بلند نکرده بود، چه رسد به دستش. با دل و جان به پند و اندرزهایش گوش می‌کرد و لذت حقیقی را در همنشینی با او می‌یافت. حالا از فرزندانش بگویم، که خدا به تعداد انگشتان یک دست به او بخشیده بود: سه پسر و دو دختر، که تک‌تکشان عزیزان و نور دیدگانش بودند. دخترانش وظیفه شناس و مهربان بودند، شخصیت و آوازه‌ای مثال‌زدنی داشتند. ارزش

صداقت، دلاوری، دوستی و تلاش بدون گله‌گزاری را هم آویزه گوش پسرانش کرده بود. آن‌ها هم مانند هر پسر خلف دیگری گوش به فرمانش بودند و هنگام برداشت محصول کمک‌حال پدرشان می‌شدند.

با این‌که بابایوب تمام فرزندان را دوست داشت، اما در دل به یکیشان علاقه بی‌مانندی حس می‌کرد: فرزند ته‌تغاری‌اش قیس که سه سال پیش‌تر نداشت. قیس پسرکی کوچک با چشمان آبی تیره بود. کسی نبود که او را ببیند و شیفته خنده‌های شیطنت‌آمیزش نشود. از آن پسر بچه‌هایی بود که از زور بنیه قوی مدام ورجه‌ورجه می‌کنند و جانی برای دیگران باقی نمی‌گذارند. هنگامی که پاهایش به راه رفتن باز شد، آن قدر ذوق‌زده شده بود که در طول روز و حتی هنگام خواب هم دست از راه رفتن برنمی‌داشت. شب‌ها در خواب از خانه کاهگلی بیرون می‌رفت و زیر نور مهتاب پرسه می‌زد. گفتن ندارد که مادر و پدر دل‌واپسش بودند. اگر در گودالی یا چاهی می‌افتاد یا گم می‌شد یا، بدتر از همه، به دست موجوداتی کمین‌کرده در دشت می‌افتاد، چه می‌شد؟ دست به دامان هر جور علاجی شدند، اما هیچ کدام افاقه نکرد. سرانجام، بابایوب چاره‌ای جست که، همچون هر راه‌چاره کارساز دیگر، مثل آب خوردن ساده بود: زنگوله کوچکی از گردن یکی از بزغاله‌هایش باز کرد و دور گردن قیس بست. این طوری اگر شبی، نیمه‌شب قیس هوس راه رفتن به کله‌اش می‌زد، صدای زنگوله بقیه را بیدار می‌کرد. بعد از مدتی عادت شبگردی از سر قیس افتاد، اما قیس چنان به زنگوله دل بسته بود که دیگر حاضر نبود آن را از گردن در بیاورد. این چنین بود که زنگوله دیگر استفاده سابق را نداشت، اما همچنان با تکه‌نخی از گردن پسرک آویزان بود. وقتی بابایوب پس از روزی طولانی و پرمشقت به خانه برمی‌گشت، قیس دوان‌دوان از خانه بیرون می‌زد و صورتش را به شکم پدر می‌چسباند. زنگوله هم با هر قدم کوچک او جرینگ‌جرینگ صدا می‌داد. بابایوب هم او را در آغوش می‌کشید و با خود به خانه می‌برد. قیس با دقت زیاد به دست و رو شستن

پدرش زل می زد و پس از آن، موقع خوردن شام، کنار بابایوب می نشست. شامشان که تمام می شد، بابایوب چای اش را هورت می کشید و می رفت در بحر تماشای خانواده اش. روزی را تصور می کرد که تمام فرزندانش سروسامان گرفته اند و برای خودشان فرزندانى دارند، روزی که با افتخار رئیس و ریش سفید خاندانى بزرگ و پرجمعیت می شد.

عبدالله و پری، جانم برایتان بگويد دریغ و افسوس که روزگار خوشی بابایوب خیلی زود به پایان رسید.

از قضای روزگار، دیوی به میدان سبز پا گذاشت. همان طور که از سمت کوه ها به روستا نزدیک می شد، زمین زیر هر قدمش به لرزه می افتاد. روستاییان بیل و تبرهایشان را به زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند. به خانه هایشان سرازیر شدند و درها را پشت سرشان قفل و کلون کردند و پشت هم پناه گرفتند. سروصدای گوشخراش قدم های دیو که فرو نشست، آسمان بالای میدان سبز یکپارچه از سایه دیو سیاه و تاریک شد. مردم می گفتند دو شاخ خمیده از کله اش بیرون زده و موهای سیاه و زمخت شانها و دم پرقدرتش را پوشانده. می گفتند چشمانش به قرمزی می زند، اما هیچ کس، حداقل کسانی که جان سالم به در برده و خوراکش نشده بودند، به یقین نمی دانستند چشمانش چه رنگی است، چون دیو کسی را که جرئت می کرد و نیمنگاهی به او می انداخت بی درنگ یک لقمه می کرد. روستاییان هم که از این موضوع باخبر بودند چشمانشان را به زمین می دوختند.

همه از کوچک و بزرگ می دانستند که دیو چرا پا به آن جا گذاشته است. افسانه هایی از رویارویی او با روستاهای دیگر شنیده بودند و از این که میدان سبز این همه مدت از حمله دیو در امان مانده بود در عجب بودند. شاید هم جواب خودشان این بود که زندگی فقیرانه و سختشان در میدان سبز در این مورد به نفعشان تمام شده، چون بچه هایشان خوراک خوبی نمی خوردند و

گوشت به استخوان نداشتند. اما بالاخره دوران خوشبختی و اقبال آن‌ها هم به سر رسیده بود.

لرزه بر تن تمامی اهالی میدان سبز افتاده و نفس در سینه‌ها حبس شده بود. خانواده‌ها دست به دعا شده بودند و خدا خدا می‌کردند که دیو از کنار خانه‌شان عبور کند. آخر می‌دانستند اگر دیو به سقف خانه‌شان بکوبد، بی‌برو برگرد باید یکی از بچه‌هایشان را نثارش کنند. دیو هم بچه را در توپره‌ای می‌چپاند و روی دوشش می‌انداخت و از راهی که آمده بود برمی‌گشت. تا ابد هم دیگر از آن بچه بخت‌برگشته خبری نمی‌شد. اگر هم اهل خانه سر باز می‌زدند، دیو همه بچه‌هایشان را بار توپره می‌کرد.

حالا حتماً می‌خواهید بدانید دیو بچه‌ها را کجا می‌برد؟ به قلعه‌اش که روی قلعه کوهی شیب‌دار بنا شده بود. قلعه دیو از میدان سبز فاصله زیادی داشت. اگر می‌خواستی به آن بررسی، بایست از چند دره و صحرا و دو رشته کوه عبور می‌کردی. آدم عاقل و بالغ هم که از جانش سیر نشده با پای خودش سراغ مرگ برود. گفته می‌شد سیاهچال‌های زیادی در آن قلعه دهان باز کرده بودند که از دیوارهایشان ساطور و گرز و از سقف‌هایشان گوشت آویزان بود. می‌گفتند قلعه پر است از سیخ‌های بزرگ و حفره‌های آتش. می‌گفتند اگر کسی زیر بار زورش نمی‌رفت، دیو بیزاری‌اش را از گوشت بزرگسالان کنار می‌گذاشت و آن‌ها را هم می‌بلعید.

بله، به گمانم حدس زده‌اید ضربه وحشتناک دیو به سقف کدام خانه اصابت کرد. به محض شنیدن ضربه، آه از نهاد بابایوب برآمد و همسرش غش و ضعف کرد. بچه‌ها با ترس و تأسف گریه سر دادند، چون می‌دانستند حالا دیگر مرگ یکی از آن‌ها مسلم شده است. خانواده تا طلوع آفتاب روز بعد وقت داشت که پیشکشش را نثار دیو کند.

چطور از غم و اندوهی برایتان بگویم که آن شب بر سینه بابایوب و

همسرش سنگینی می‌کرد؟ خدا آن روز را نیاورد که پدر و مادری مجبور به چنین تصمیمی شوند. بابایوب و همسرش طوری که بچه‌ها نشنوند با هم مشغول گفتگو شدند. آن دو همین‌طور هی حرف زدند و گریستند و باز هم حرف زدند و گریستند. تمام شب توی خانه از این طرف به آن طرف رفتند. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود، اما هنوز هم تصمیمشان را نگرفته بودند و این درست همان خواسته دیو بود، چون سردرگمی به دیو اجازه می‌داد به جای یک بچه همه فرزندان را با خود ببرد. آخر سر هم بابایوب از خانه بیرون رفت و پنج قلوه سنگ با شکل‌ها و اندازه‌های یکسان پیدا کرد. روی هر سنگ نام یکی از فرزندان را نوشت. کارش که تمام شد، همه سنگ‌ها را در توبره‌ای کرباسی انداخت. وقتی توبره را جلو همسرش گرفت، او طوری پا پس کشید که انگار ماری سمی در توبره چنبره زده است.

رو به بابایوب کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «از من بر نمی‌آید. من یکی که نمی‌توانم انتخاب کنم. تاب تحملش را ندارم. آشوب است.»

بابایوب جواب داد: «من هم همین‌طور.» اما نگاهش از پنجره به بیرون افتاد و دید تا لحظاتی دیگر خورشید دزدکی از تپه‌ماهورهای شرقی سر بر خواهد آورد. وقت زیادی باقی نمانده بود. با دیدن قیافه پنج فرزندش، غم به سینه‌اش چنگ می‌انداخت. بایستی برای نجات دادن دست یکی از انگشتان را قطع می‌کرد. چشمانش را بست و یکی از سنگ‌ها را از توبره بیرون کشید. به گمانم، این را هم حدس زده‌اید که بابایوب کدام سنگ را بیرون آورد. هنگامی که نام حک شده روی سنگ را دید، سرش را به سمت آسمان گرفت و فریادی بلند سر داد. بابایوب با قلبی شکسته کوچک‌ترین پسرش را در آغوش کشید و قیس هم که اطمینانی بی‌قید و شرط به پدر داشت با شادمانی بازوانش را دور گردن بابایوب حلقه کرد. قیس تازه وقتی از ماجرا خبردار شد

که بابایوب دیگر او را به دستان زمین بیرون از خانه سپرده و در را پشت سرش بسته بود. بابایوب پشت در ایستاد. اشک همچون جوی از دو چشم بسته‌اش سرازیر بود. پشتش را به در تکیه داده بود و قیس عزیزدردانه‌اش با مشت‌های کوچکش بر در می‌کوبید، گریه‌کنان، از بابا می‌خواست بگذارد دوباره وارد خانه شود. بابایوب همان‌جا می‌خکوب شده بود. زیر لب زمزمه می‌کرد «مرا ببخش، مرا ببخش»، که زمین دوباره زیر قدم‌های سنگین دیو بنا کرد به لرزیدن. پسرک جیغ کشید و زمین زیر قدم‌های دیو، که دیگر داشت از میدان سبز دور می‌شد، دوباره و دوباره لرزید تا این‌که سرانجام میدان سبز از حضور سنگینش خالی شد، زمین آرام گرفت و سکوت بر تمام لب‌ها مهر زد، جز لب‌های بابایوب که همچنان گریه‌کنان از قیس طلب بخشش می‌کرد.

عبدالله، پسر، خواهرت خوابش برده است. روی پاهایش پتو بینداز. بارک‌الله، خوب است. شاید بهتر باشد همین‌جا قصه را تمام کنم. نه؟ دلت می‌خواهد ادامه دهم؟ مطمئنی پسر؟ باشد.

کجا بودم؟ آهان. چهل شبانه‌روز به عزاداری و ماتم گذشت. هر روز همسایه‌ها برایشان خوراک آماده می‌کردند و با آن‌ها به شب‌زنده‌داری مشغول می‌شدند. مردم هر آنچه از دستشان برمی‌آمد برایشان می‌آوردند: چای، نبات، نان، بادام و هر بار همدردی و دلسوزیشان را هم همراه پیشکش‌ها نثارشان می‌کردند. بابایوب دلش به یک تشکر خشک و خالی هم رضا نمی‌داد. گوشه‌ای زانوی غم بغل می‌گرفت و می‌گریست. جویبار اشک چنان از چشم‌هایش جاری بود که انگار می‌خواست پایانی باشد بر خشکسالی‌ای که گریبان روستا را چسبیده بود. خدا این غم و عذاب را نصیب گرگ بیابان هم نکند.

سال‌ها گذشت و خشکسالی همچنان ادامه داشت و فقر و فلاکتی به مراتب بدتر گریبانگیر میدان سبز شد. چندین نوزاد از تشنگی در گهواره جان دادند.

چاه‌ها خالی و خالی‌تر شدند و رودخانه هم خشکید، اما غم و اندوه بابایوب که خشکیدنی نبود، رودخانه‌ای بود که روزبه‌روز پرآب‌تر و روان‌تر می‌شد. دیگر برای خانواده‌اش سودی نداشت. کار نمی‌کرد، دعا نمی‌خواند و به‌ندرت لقمه‌ای در دهان می‌گذاشت. همسر و فرزندان‌ش دست به دامانش شدند، التماسش کردند، اما چه سود. پسران باقیمانده‌اش عهده‌دار کارها شدند، چون بابایوب کاری نداشت جز این‌که در گوشه‌ای از مزرعه‌اش چمباتمه بزند و با بی‌چارگی به کوه‌های دوردست خیره شود. دیگر با مردم روستا هم هم‌زبان نمی‌شد، چون گمان می‌برد پشت سرش حرف‌وحديث‌هایی ساخته‌اند. مردم او را پدری ناشایست و بزدل می‌خواندند که با میل خود دست از پسرش شسته است. پدر واقعی بایست به جنگ دیو می‌رفت و تا پای جان از خانواده‌اش دفاع می‌کرد.

شبی این حرف‌ها را با همسرش در میان گذاشت.

همسرش پاسخ داد: «کی این چرت‌وپرت‌ها را گفته؟ هیچ‌کس فکر نمی‌کند تو بزدلی.»

بابایوب گفت: «صدایشان مدام توی گوشم وزوز می‌کند.»

همسرش گفت: «مرد! این صدا صدای خود تو است،» گرچه همسرش می‌دانست و به او نگفت که مردم روستا پشت سرش حرف‌وحديث‌ها بافته‌اند. می‌گفتند احتمالاً عقل از سرش پریده و دیوانه شده.

بابایوب روزی با کارش ثابت کرد مردم پُر هم بیراه نمی‌گویند. صبح خروسخوان بیدار شد. بدون این‌که همسر و فرزندان‌ش را بیدار کند، چند لقمه نان در کیسه‌ای کرباسی چپاند، پاشنه کفشش را ور کشید، داسش را به کمربندش بست و راهی شد.

روزها از پس روزها، از سحر تا وقتی خورشید چون سکه‌ای قرمز در دوردست‌ها سوسو می‌زد، به راهش ادامه داد. شب‌ها در حالی که باد زوزه

می‌کشید در غاری یا رودخانه‌ای یا زیر درختان یا زیر سایه تخته‌سنگی آرام می‌گرفت. نان‌ش که تمام شد، هرچه به دستش می‌رسید می‌خورد، از توت و قارچ وحشی گرفته تا ماهی‌هایی که با دست خالی از جویبارها صید می‌کرد. بعضی روزها اصلاً چیزی نمی‌خورد. اما همچنان به راهش ادامه می‌داد. رهگذرانی که به او بر می‌خوردند از مقصدش می‌پرسیدند و او داستان را برایشان تعریف می‌کرد. بعضی‌ها زیرجلکی می‌خندیدند، بعضی دیگر از ترس دیوانه بودنش پا به فرار می‌گذاشتند و اما برخی دیگر برایش دست به دعا می‌شدند، آخر خودشان هم فرزندی پیشکش دیو کرده بودند. بابایوب سر به زیر می‌انداخت و به راهش ادامه می‌داد. کفش‌هایش که پاره شد، با بندی آن‌ها را به پاهایش بست و، وقتی بندها هم از هم گسستند، با پای پیاده پیش رفت. در راهش از صحراها و دره‌ها و کوه‌ها عبور کرد.

سرانجام، به کوهی رسید که قلعه دیو بر قلعه‌اش آرام گرفته بود. آن‌قدر مشتاق پایان رساندن جستجویش بود که حتی نفسی هم تازه نکرد و بی‌درنگ دست به کار بالا رفتن از کوه شد. لباس‌هایش پاره و مندرس شده و خون از پاهایش جاری شده و گردوغبار روی موهایش لانه کرده بود، اما اراده‌اش حتی ذره‌ای سست نشد. سنگ‌های تیز و برنده کف پاهایش را پاره‌پاره کرده بود. از کنار آشیانه شاهین‌ها و بازها که می‌گذشت، به گونه‌هایش نوک می‌زدند. اما همچنان به صعودش ادامه می‌داد، از سنگی به سنگ دیگر، تا سرانجام به دروازه‌های عظیم قلعه دیو رسید.

بابایوب با سنگ دروازه قلعه را کوبید. صدای غرش دیو به آسمان‌ها رفت: «چه کسی به خودش چنین جرئتی داده؟»

بابایوب خودش را معرفی کرد و گفت: «از اهالی میدان سبز هستم.»
«مثل این‌که از جانت سیر شده‌ای؟ حتماً سیری که مزاحم شده‌ای!

چه کار داری؟»

«آمده‌ام تو را بکشم.»

از پشت دروازه صدایی جز سکوت نمی‌آمد. سپس، دروازه با صدای گوشخراشی باز شد. دیو همان‌جا ایستاده بود. با همان شکوه وحشتناکی که بابایوب در کابوس‌های شبانه‌اش دیده بود جلو دیدگانش ظاهر شد.

دیو با صدایی رعدآسا گفت: «راست راستی؟»

«شک نکن. هر طور شده، امروز یکی از ما کشته می‌شود.»

دیو هر لحظه ممکن بود بابایوب را از زمین بکند و با یک فشار دندان‌های خنجرنشانش حساب او را کف دستش بگذارد. اما چیزی باعث شد این موجود عظیم‌الجثه کمی مکث کند. دیو پلک‌هایش را به هم فشرد. شاید به دلیل حرف‌های احمقانه پیرمرد بود، شاید به دلیل قیافه او، جامه تکه‌پاره، صورت خونین، زخم‌های دهان باز کرده روی پوستش و غباری که سرتاپای او را در بر گرفته بود. شاید هم دلیلش برق چشمان بابایوب بود که حتی کورسویی از ترس هم در آن نمایان نبود.

«گفتی از کجا آمده‌ای؟»

«میدان سبزی.»

«از قیافه‌ات پیدا است که این میدان سبزی که می‌گویی خیلی دور است.»

«برای وراجی این‌جا نیامده‌ام. آمده‌ام که...»

دیو یکی از چنگال‌هایش را بالا آورد و گفت: «آره، آره. آمده‌ای مرا بکشی. می‌دانم. اما حتماً قبل از سلاخی اجازه می‌دهی چند کلمه‌ای حرف بزنم.»

بابایوب گفت: «خیلی خوب. اما فقط چند کلمه.»

دیو نیشخندی تحویل بابایوب داد و گفت: «خیلی ممنون. می‌شود پرسیم

چه زبانی به تو رسانده‌ام که مرگ سزایم شده؟»

بابایوب پاسخ داد: «تو کوچک‌ترین پسر، عزیزترین کسم، را از من گرفتی.»

دیو خرخری سرداد، دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «بچه‌های زیادی را از پدرانشان گرفته‌ام.»

خون جلو چشمان بابایوب را گرفته بود. داسش را بیرون کشید و گفت: «خب، پس باید تقاص همه‌شان را یکجا پس بدهی.»
«می‌دانی، از دل و جرئت خیلی خوشم آمده.»

بابایوب گفت: «از دل و جرئت خبری نیست. برای دلآوری باید چیزی در جنته داشته باشی. من این‌جا آمده‌ام چون چیزی ندارم که از دست بدهم.»
دیو گفت: «زندگی‌ات را که داری.»
«آن را هم قبلاً گرفته‌ای.»

دیو باز هم نیشخندی زد و، در حالی که به فکر فرو رفته بود، نگاهی به سرتاپای بابایوب انداخت. لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «خیلی‌خب، باشد. با جنگ تن‌به‌تن موافقم. اما قبلش ازت می‌خواهم دنبالم بیایی.»

بابایوب گفت: «زود باش. صبرم تمام شده.» اما دیو دیگر به سمت سرسرا راه افتاده بود و بابایوب چاره‌ای نداشت جز این‌که دنبالش راه بیفتد. به دنبال دیو از راهروهای هزارتو گذشت. سقفشان سر به ابرها می‌سایید و با ستون‌هایی عظیم نگه داشته شده بودند. از پلکان‌های بسیاری رد شدند و از اتاق‌هایی عبور کردند که هر کدام به تنهایی میدان سبز را در خود جای می‌داد. همین‌طور به راه خود ادامه دادند تا این‌که دیو سرانجام بابایوب را به سمت اتاقی بزرگ هدایت کرد که در انتهایش پرده‌ای آویزان بود.

دیو به آن سمت اشاره کرد و گفت: «بیا نزدیک‌تر.»

بابایوب کنار دیو ایستاد.

دیو پرده را کنار زد. پشتش پنجره‌ای شیشه‌ای بود. بابایوب در آن سوی شیشه محو تماشای باغی عظیم شد. ردیفی از درخت‌های سرو دورتادور باغ را محاصره کرده و گل‌های رنگارنگ در سایه‌شان روییده بود. چشمش افتاد

به حوض‌هایی که با کاشی‌های آبی‌رنگ تزیین شده بودند، به بهارخواب‌های مرمرین و چمنزارهای سبز و پرپشت، به پرچین‌هایی که به زیبایی حکاکی شده بودند و فواره‌هایی که در سایه درختان انار می‌جوشیدند. اگر سه برابر این هم از خدا عمر می‌گرفت، حتی نمی‌توانست چنین جای زیبایی را تصور کند.

اما آنچه واقعاً بابایوب را به زانو در آورد دیدن کودگانی بود که به دنبال هم در گذرگاه‌ها و بین درختان می‌دویدند و شادمان در باغ بازی می‌کردند. پشت پرچین‌ها مشغول قایم‌باشک بودند. چشم‌های بابایوب سراسیمه بین بچه‌ها به گردش در آمد و سرانجام آنچه را به دنبالش بود یافت. همان‌جا بود! پسرش قیس زنده بود و حتی از خوب هم بهتر. قد کشیده بود و موهایش از آنچه در خاطر بابایوب مانده بود بلندتر شده بود. پیراهن سفید و زیبایی روی شلواری خوش‌دوخت تنش کرده بود. همان‌طور که به دنبال دو تا از رفقاییش می‌دوید، از روی شادی قهقهه سر داده بود.

بابایوب زمزمه کرد: «قیس»، نفسش شیشه را بخارآلود کرد. بعد، دوباره فریاد زنان پسرش را صدا کرد.

دیو گفت: «نه صدایت را می‌شنود، نه می‌بیندت.»

بابایوب بالا و پایین پرید و دستانش را تکان داد و به شیشه کوبید، تا این‌که دیو دوباره پرده‌ها را کشید.

بابایوب گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم. فکر کردم که...»

دیو گفت: «این هم از پاداشت.»

بابایوب با تعجب فریاد زد: «توضیح بده بینم.»

«آزمایشت کردم.»

«آزمایش؟»

«عشقت را آزمودم. خودم هم فهمیدم که هم‌اورد سختی بود و بار سنگین

خسارتی که بر دوش تو گذاشت گریز از من را غیرممکن کرد. اما تو از این آزمایش سربلند بیرون آمدی. این هم پاداش تو و پسرت.»
بابایوب نالان گفت: «اگر این راه را انتخاب نمی‌کردم چه؟ اگر آزمایشت را نمی‌پذیرفتم چه؟»

دیو پاسخ داد: «آن وقت تمام فرزندان هلاک می‌شدند، چون مردی ضعیف برایشان پدری می‌کرد، بزدلی که با بی‌وجدانی شاهد مرگ فرزندانش بود. تو گفתי شجاعت نداری، اما من می‌توانم برق شجاعت را در چشم‌هایت ببینم. کاری که تو کردی و بار مسئولیتی که به دوش کشیدی شجاعت می‌خواهد. برای همین است که برایت احترام قائلم.»

بابایوب داسش را بیرون کشید، اما تمام تنش کرخت شده بود و داس با صدای تلق و تولوقی بلند از دستانش روی زمین مرمیر افتاد. زانوهایش خم شد و ضعف مجبورش کرد که بنشیند.

دیو ادامه داد: «پسرت تو را فراموش کرده. حالا تمام زندگی‌اش این جاست. خودت که با چشمان خودت شادمانی‌اش را دیدی. این جا بهترین لباس‌ها را به تن می‌کند و با بهترین خوراک‌ها از او پذیرایی می‌شود. با دوستی و محبت انس می‌گیرد. چندین زبان و هنر و علوم مختلف می‌آموزد و دانا و نیکوکار بار می‌آید. هیچ کم و کسری ندارد. ممکن است روزی که برای خودش مرد بالغی شد بخواهد این جا را ترک کند، و آن روز کاملاً آزاد خواهد بود. گمان می‌کنم با مهربانی‌اش از دیگران دستگیری خواهد کرد و برای زندانیان در بند اندوه شادی به ارمغان خواهد آورد.»

بابایوب گفت: «می‌خواهم ببینمش. می‌خواهم به خانه برگردانمش.»
«واقعاً؟»

بابایوب سرش را بالا برد و نگاهی به دیو انداخت.
دیو غول‌پیکر به سمت گنجۀ کنار پرده رفت و از داخل یکی از کسوها

ساعتی شنی بیرون آورد. عبدالله، می دانی که ساعت شنی چه شکلی است؟ می دانی. خوب است. خب، دیو ساعت شنی را برگرداند و روی پاهای بابایوب گذاشت.

«اجازه می دهم او را با خود به خانه برگردانی. ولی اگر تصمیم گرفتی ببری اش، دیگر هرگز نمی تواند برگردد. اگر هم تصمیم گرفتی نبری اش، دیگر هرگز نمی توانی پایت را این جا بگذاری. وقتی تمام شن ها پایین ریختند، تصمیمت را به من خواهی گفت.»

این را گفت و از اتاق خارج شد و بابایوب را با آزمون دردناک دیگری تنها گذاشت.

بابایوب همان لحظه با خود گفت پسرم را به خانه می برم. بازگرداندن قیس را با تک تک ذرات وجودش می خواست. مگر نه این که هزاران رؤیا در سرش پروانده بود که دوباره قیس کوچولو را در آغوش گیرد، گونه هایش را بوسه باران کند و نرمی دستان کوچکش را در دستان خود احساس کند؟ و اما... اگر قیس را به خانه می برد، در میدان سبز چه زندگی ای پیش رویش بود؟ زندگی سخت رعیتی، مانند زندگی خودش، و تازه بدتر. تازه، همین زندگی نکبتی هم در صورتی نصیب قیس می شد که، مانند بسیاری از بچه های روستا، از خشکسالی هلاک نشود. این جا بود که بابایوب از خودش پرسید، حالا می خواهم ببینم آن وقت می توانی خودت را ببخشی که به خاطر خودخواهی ات او را از یک عمر ناز و نعمت دور کردی؟ اگر قیس را آن جا رها می کرد - حالا که می دانست پسر دردانه اش زنده است، از مکان زندگی اش باخبر بود، اما اجازه دیدنش را نداشت - چطور می توانست طاقت بیاورد و او را نبیند؟ چطور بایستی تحمل می کرد؟ بابایوب گریست. آن قدر محزون و دلسرد شد که ساعت شنی را برداشت و به سمت دیوار پرتاب کرد. ساعتی شنی هزاران تکه شد و دانه های ریز و نرم شن کف اتاق را پوشاند.

دیو به اتاق برگشت و بابایوب را در حالی یافت که بالاسر شیشه خرده‌ها ایستاده و شانه‌هایش از رخوت به پایین خم شده بود.

بابایوب گفت: «ای جانور شیطان صفت ظالم!»

«تو هم اگر به اندازه من عمر کنی، خواهی فهمید خیر و شر سایه روشن‌های رنگی واحدند. تصمیمت را گرفتی؟»

بابایوب اشک‌هایش را پاک کرد، داسش را برداشت و به کمرش بست. سرش را به زیر افکند و به سمت در راهی شد.

بابایوب همین‌طور که از کنار دیو می‌گذشت شنید که او گفت: «پدر خوبی هستی.»

بابایوب با خستگی تمام گفت: «امیدوارم به خاطر کاری که با من کردی در آتش جهنم بسوزی.»

از اتاق خارج شد و داشت به سمت راهرو پیش می‌رفت که دیو صدایش کرد.

«این را بگیر.» دیو این را گفت و قمقمه‌ای شیشه‌ای پر از مایعی تیره به بابایوب داد و گفت: «در سفرت به سمت خانه از این بنوش. خیر پیش.»

بابایوب قمقمه را گرفت و بی‌هیچ حرفی آن‌جا را ترک کرد.

روزها پشت سرهم سپری می‌شد. همسر بابایوب در حاشیه مزرعه خانوادگی چمباتمه زده و چشم‌براهش بود، درست همان‌طور که بابایوب تمام آن روزها چشم انتظار دیدن روی قیس بود. هر روز که می‌گذشت، امیدهای همسرش برای بازگشت بابایوب پرپر می‌شد. مردم روستا دیگر موقع حرف زدن از بابایوب از فعل گذشته استفاده می‌کردند. بابایوب دیگر به گذشته پیوسته بود. روزی که طبق معمول روی گل و خاک نشسته بود و زیر لب ذکر می‌گفت، پیکری نحیف به چشمش خورد که از سمت کوه‌ها به میدان سبز نزدیک می‌شد. ابتدا فکر کرد درویشی است که راه گم کرده، مردی لاغر

و نحیف با لباسی نخ‌نما، چشمانی گودافتاده و شقیقه‌هایی فرورفته، و تنها وقتی که مرد نزدیک‌تر شد شوهرش را شناخت. قلبش از شادی به سینه‌اش می‌کوبید و آهی از آسودگی سر داد.

بابایوب، دست و رویش را که شست، آبی نوشید و لقمه‌ای در دهان گذاشت. در خانه‌اش دراز کشید و روستاییان دوروبرش حلقه بستند و او را سؤال پیچ کردند.

«بابایوب کجا رفته بودی؟»

«چه دیدی؟»

«چه اتفاقی برایت افتاد؟»

اما بابایوب نمی‌توانست به سؤال‌هایشان جوابی بدهد، آخر از آنچه بر او گذشته بود چیزی به خاطر نمی‌آورد. از سفرش، از صعود به نوک قلّه دیو، از صحبت‌هایش با دیو، از قلعه عظیم، از اتاق بزرگی که پرده داشت هیچ‌چیز به یادش نمانده بود. گویی از خوابی از یادرفته بیدار شده بود. باغ اسرارآمیز، بچه‌ها و حتی پسرش، قیس، را که بین درختان با دوستانش مشغول بازی بود به یاد نمی‌آورد. راستش را بخواهید، وقتی کسی نام قیس را می‌برد، بابایوب با سرگشتگی پلک می‌زد و می‌گفت چه کسی را می‌گویید؟ حتی یادش نمی‌آمد پسری به نام قیس داشته است.

عبدالله، می‌فهمی که همه این‌ها لطف و رحمت بوده؟ شربتی که حافظه‌اش را پاک کرد پاداش ایوب برای از سرگذراندن آزمایش دوم دیو بود. بهار آن سال، بغض آسمان شکسته شد و باران بر سر میدان سبز فرو ریخت. از آن باران‌های نم‌نمکی نبود که سال‌های گذشته می‌بارید، بلکه بارشی بسیار بسیار عظیم و سیل‌آسا بود. دانه‌های درشت باران از آسمان فرو می‌بارید و روستا با لپی تشنه به استقبالش ایستاده بود. باران تمام روز بر سقف خانه‌های میدان سبز دهل می‌نواخت و صداهای دنیای اطراف را غرق

در آب می‌کرد. دانه‌های سنگین و آماسیده باران از نوک برگ‌ها پایین می‌غلتید. چاه‌ها سرریز می‌کرد و رود جاری می‌شد. تپه‌ماهورهای مشرق سبز شدند. گل‌های وحشی رویدند و بچه‌ها پس از سال‌ها روی چمن‌ها مشغول بازی شدند و گاوها به چرا رفتند. دل همه از شادی و شغف لبریز شد.

باران سیل‌آسا که بند آمد، کارهای زیادی روی دست مردم روستا گذاشته بود. خیلی از دیوارهای کاهگلی شل شده بود، چند تا از سقف‌ها شکم داده و بخش‌های کاملی از زمین‌های زراعی باتلاق و لجنزار شده بود، اما مردم میدان سبز، بعد از ویرانی‌هایی که خشکسالی روی دستشان گذاشته بود، قصد نداشتند از باران گله‌گزاری کنند. دیوارها دوباره برپا شد، سقف‌ها تعمیر و آبراه‌های آبیاری زهکشی شد. پاییز آن سال، بابایوب پربارترین محصول پسته تمام عمرش را برداشت کرد. سال به سال پسته‌های باغ بابایوب هم درشت‌تر و هم باکیفیت‌تر می‌شدند. بابایوب محصولاتش را در شهرهای بزرگ می‌فروخت. با افتخار پشت کپه‌های هر می‌پسته‌هایش لبخند می‌زد، انگار شادترین مردی بود که تا به حال روی زمین قدم گذاشته است. خشکسالی دیگر تا ابد از میدان سبز رخت بریست.

عبدالله، دیگر چیز چندانی نمانده که برایت بگویم. حالا شاید پرسی آیا مرد جوان خوش‌سیمایی سوار بر اسب در راه ماجراجویی‌های بزرگش از آن روستا عبور کرده بود؟ آیا برای نوشیدن جرعه‌ای آب، که حالا در میدان سبز به‌وفور یافت می‌شد، توقف کرده بود؟ یا برای خوردن لقمه‌ای نان با روستاییان یا شاید با خود بابایوب همسفره شده بود؟ پسر، نمی‌توانم جوابش را بگویم. چیزی که می‌توانم بگویم این است که بابایوب آن‌قدر عمر کرد که سروسامان گرفتن تمام فرزندانش را به چشم دید و، همان‌طور که همیشه آرزو داشت، دید که هر کدام از فرزندانش برای خود صاحب فرزندانی زیادی شدند، که برای بابایوب خوشی و شادکامی همراه آوردند.

این را هم می‌توانم بگویم که بعضی شب‌ها بابایوب بدون هیچ دلیل مشخصی خوابش نمی‌برد. بابایوب حالا دیگر خیلی پیر شده بود، اما عصا که به دست می‌گرفت قوت راه رفتن به پاهایش سرازیر می‌شد. شب‌هایی که خواب سراغی از چشم‌هایش نمی‌گرفت، بدون این‌که همسرش را از خواب بیدار کند، از رختخواب پایین می‌خزید، عصایش را می‌قایید و از خانه بیرون می‌زد. در سیاهی قدم می‌گذاشت. عصایش جلو جلو تق تق صدا می‌داد و نسیم شبانگاهی صورتش را نوازش می‌کرد. در حاشیه مزرعه‌اش، تخته‌سنگی مسطح بود که گهگاه ساعتی روی آن می‌نشست به تماشای ستاره‌ها و ابرهایی که گاه‌وبی‌گاه از روی ماه می‌گذشتند. به زندگی طولانی‌اش فکر می‌کرد و برای تمام نعمات و شادی‌هایی که نصیبش شده بود خدا را شکر می‌کرد. می‌دانست که زیاده‌خواهی و افزون‌طلبی جز گله و شکایت نیست. آهی از سر رضایت بیرون می‌داد و به صدای باد، که زوزه‌کشان از بین کوه‌ها می‌وزید، و به صدای پرنده‌های شب‌شکار گوش می‌سپرد.

اما به گمانش هرازجندی صدایی دیگر میان این همه صدا به گوشش می‌رسید. همیشه همان صدا بود، طنین پیوسته جرینگ‌جرینگ زنگوله. نمی‌دانست در دل تاریکی شب که همه گوسفندها و بزها خوابیده‌اند چرا چنین صدایی می‌شنود. گاهی دلش را راضی می‌کرد که چنین صدایی نشنیده، اما گاهی، برعکس، آن‌قدر از شنیدن صدا مطمئن بود که در تاریکی فریاد می‌زد: «کسی آن‌جاست؟ چه کسی آن‌جاست؟ خودت را نشان بده.» اما هیچ‌گاه پاسخی نمی‌گرفت. بابایوب هیچ سر در نمی‌آورد که چرا هر دفعه، پس از شنیدن جرینگ‌جرینگ زنگوله، موجی از چیزی، چیزی مثل دنباله رؤیایی غم‌انگیز، عین تندبادی ناخواسته او را غافلگیر می‌کرد. اما بعد همچون تمام چیزهای دیگر می‌گذشت... می‌گذشت.

خب پسر، این هم از این. قصه ما به سر رسید. دیگر حرفی ندارم. حالا

دیگر خیلی دیر شده و من هم خسته‌ام. من و خواهرت باید صبح خروسخوان
بیدار شویم. شمع را فوت کن. سرت را روی بالش بگذار و چشمانت را ببند.
خوب بخوابی، پسرم. صبح با هم خداحافظی می‌کنیم.

فصل دوم

پاییز ۱۹۵۲

پدر تا آن موقع عبدالله را کتک نزده بود. پس وقتی محکم، ناگهان و با دستانی باز کشیده‌ای به بالای گوش عبدالله نواخت، از تعجب اشک در چشم‌های عبدالله حلقه بست. تندتند پلک می‌زد تا اشک‌ها را به چشمش برگرداند. پدر، در حالی که دندان‌هایش را از خشم به هم می‌فشرد، گفت: «برگرد خانه.» عبدالله از کمی جلوتر صدای پری را که به هق‌هق افتاده بود شنید. پدر سیلی جانانه‌تری این بار به گونه‌ی چپش خواباند. سر عبدالله ناگهان به این طرف و آن طرف تاب خورد. سوزش صورتش اشک‌های بیش‌تری از چشمش جاری کرد. گوش چپش سوت می‌کشید. پدر به سمتش خم شد، آن قدر به او نزدیک شد که صورت تیره‌ی چروکیده‌اش باعث شد صحرا و کوه‌ها و آسمان همگی از جلو چشم عبدالله ناپدید شوند. با سیمایی رنجور گفت: «پسرم، گفتم برگرد خانه.» اما صدایی از عبدالله در نیامد. به سختی آب دهانش را قورت داد و با چشمانی نیمه‌باز و در حالی که پلک می‌زد به صورت پدرش زل زد که سایبان نور خورشید شده بود.

پری از داخل گاری کوچک قرمز نام او را با صدایی بلند و لرزان فریاد زد:
«عبدالله!»

پدر نگاه تیزی به عبدالله انداخت و به سمت ارابه قدم برداشت. پری که کف ارابه نشسته بود دستانش را به سمت عبدالله دراز کرد. عبدالله اجازه داد آن‌ها پیش بیفتند. اشک چشمانش را با کف دستانش پاک کرد و به راهش ادامه داد.

لحظاتی بعد، پدر به طرفش سنگ انداخت، درست مثل بچه‌های شادباغ که به سمت شجاع، سگِ پری، سنگ می انداختند. البته آن‌ها از قصد و برای آزار شجاع سنگ پرت می‌کردند. سنگی که پدر پرتاب کرده بود چند متر جلوتر از او به زمین افتاد و به عبدالله نخورد. عبدالله منتظر ماند و هنگامی که پدر و پری دوباره به راه افتادند بار دیگر دنبالشان کرد.

از ظهر گذشته بود و خورشید کم‌کم داشت از فراز آسمان پایین می‌رفت. پدر دوباره ارابه را نگه داشت و به سمت عبدالله برگشت. به فکر فرو رفته بود و با دستش اشاره می‌کرد.

گفت: «ولکن نیستی، نه؟»

دستان پری از عقب ارابه به سرعت در دستان عبدالله لغزید. پری با چشمان زلالش به صورت عبدالله نگاه می‌کرد. لبخندی بر لب داشت که جای خالی دندان‌های شیری‌اش را به نمایش می‌گذاشت، گویی تا وقتی عبدالله را در کنارش دارد هیچ اتفاق بدی برایش روی نمی‌دهد. عبدالله مانند تمام شب‌هایی که با خواهر کوچولویش در رختخوابشان می‌خوابیدند انگشتانش را دور دست پری حلقه کرد، شب‌هایی که سرهایشان را به هم می‌چسبانند و پاهایشان را در هم می‌پیچانند.

پدر گفت: «قرار بود خانه پیش مادرت و اقبال بمانی. همان‌طور که بهت

گفته بودم.»